داستان جنائی

قاتل کی بود؟

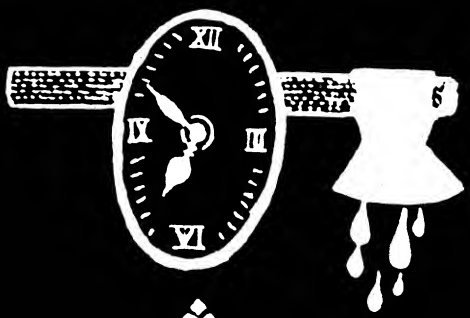

اثر

نثار احمد رسولی

سنبله ۱۳۷۶

بسم اللہ الرحمن الرحیم

PROPERTY OF ACKU 7142

PROPERTY OF ARIC Established 1989

نام کتاب : قاتل کی بود؟
نویسنده : نثار احمد رستولی
انتشارات : د عرفان کتاب چاپلو مؤسسه
محل چاپ : کراچی
سال چاپ : سنبله ۱۳۷۶ش، = اکتوبر ۱۹۹۷ع
مطبعه : دیسنت پرنتنگ پریس
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
قیمت : ۲۰ روپیه

(حق چاپ محفوظ است.)

یادداشت :

تمام کرکترها، نامها و واقعات این ناولت تخیلی بوده و محصول مغز نویسنده می باشند. شباهت های آن با نامها و حوادث واقعی تصادفی خواهند بود.

PROPERTY OF
ACKU
H42

-۱-

اگرچه اسم کمالش محمد عارف بوشف است۔ ولی من ویرا صرف عارف صدا می زنم۔ وی دوست خیلی صمیمی من است۔ آخر از صنف اول تا دواز۔ دهم هم صنفی بودیم۔ بعداً من تحصیلاتم را ادامه دادم، ولی او نسبت به پرابلم های اقتصادی از تحصیل باز ماند۔

بهر صورت، حالا زندگی اش قدری رونق یافته است۔ فکری کنم خداوند پاداش تعالیف و زحمات تشرا داده است۔ فامیل ویرا، او، فانمش و پسرجوانش تشکیل می دهند۔ منزل اشان در شهر نو واقع است۔ در میان اتنیک فروشی جای برجی که در شهر نو موقعیت دارند یکی مربوط اوی باشد۔ معمولاً پسرش کارهای دکانرا انجام میدهد۔ لهذا وی غالباً بیکار میباشد۔ در نتیجه مطالعات زیاد، معلومات فراوانی راکسب نموده طوریکه بعض اوقات من اورا دایرة المعارف خطاب می کنم۔

اگرچه موضوعاتیرا که در بالا شرح دادم، ربط خاصی به واقعه یکه می خواهم ذکر نمایم ندارد، نکته یی که روی همرفته در جریان است دارد، همانا هوش خارق العاده پولیسی اوست، وشما خواهید دید که باچه زرنگی قضیه را حل کرده، و قاتل مرموز را رسوا نموده است

قصه طوری آغاز می گردد که:

ساعت ۵ عصر بود. تازه از کارم برگشته بودم، و خیلی مانده و ذله بودم دوازه

اپار تمانی راکه درکارته چمار کرایی گرفته بودیم گشودم، داخل اطاقم شدم، وبعد از اینکه به خانم سلام دادم، بر یکی ازجو کیها خودمرا انداخته، گفتم:

ـ آخ، این سردیسهای شهری! احساس میکنم که تازه از میدان پهلوانی برآمده ام.

خانم برایم گفت:

ـ یک پیاله چای برایت بیاورم؟

برایش گفتم:

ـ اگر زحمت نباشد

وی بلافاصل برخاست واز اطاق خارج شد

چند دقیقه همانطور نشستم. وقتیکه خستگی ام رفع شد، نظر مرامجله ئی که روی میز مقابلم قرار داشت، جلب نمود. آنرا برداشتم. دیدم که شماره تازه بچاپ رسیده جوانان امروز ـ نه، فکر می کنم سیاوودن ـ بود.

خانم باپتنوسی وارد اتاق شد. آنرا روی میز نهاد، چای برایم انداخت. سپس دوباره خارج شد.

مجله راورق می زدم که ناگهان چشمم به موضوع دلچسپی جتایی افتاد. درحالیکه چایمرامی نوشیدم تمام مضمون رابه دقت مطالعه نمودم.

دوخواهر جوان که درمنزل مردثروتمندی بنام موسیو ژاکس (نامشرا دقیقا بخاطر ندارم)، درپاریس نوکری می کردند، خانم ژاکس رابوضع فجیعی بقتل رسانده بودند

مضمون خاطر نشان میساخت که رفتار و سلوک مادام ژاکس بانوکرانش خوب نبود. قاتلین ذهناً غیر نورمال بودند، وبالاخره وقتیکه موقع برایشان میسر شده بود و مادام ژاکس راتنها یافته بودند، بلاچند ضربه کشنده تبرچه یی برسرش اور ابقتل رسانده بودند، وبعداً جسم اور پارچه ـ پارچه کرده دربوجی یی انداخته بودند...

آهی کشیده مجله رابسوی افکندم. در همین موقع زنگ دروازه نواخته شد. برخاستم وقتیکه در را گشودم پسرک خوش چهره یی را دیدم که بابسیار ادب سلام برایم داد. اورا فوراً شناختم. نامش حمید پسر ۸ ساله دوست دیرینه و همدوره مکتبم، فهیم شاکر بود.

سلام اورا علیک کردم و بداخل خانه دعوتش کردم. او تشکر کرده، درحالیکه پاکت سپید رنگی رابرایم میداد گفت:

- این دعوت نامه سالگره من است سه فردا حتماً بیائید

پاکت را ازاو گرفتم و گفتم:

- درست، مگر خانه نمیایی؟

وی گفت:

- نخیر تشکر. کارت های دیگر رانیز باید توزیع کنم.

بعد ازاینکه به امان خدایی کرد، عقبش صدا زدم:

- به آغایت ازطرف من سلام بگو!

و سپس دروازه بستم.

- ۲ -

من به محافل سالگره چندان نمی روم- زیرا حتمی وضروری است که تحفه یی را باید باخود برید. اما این دعوت چون از دوست عزیزم بود، لهذا به اصطلاح دریشی پلو خوری ام راپوشیدم رهٔ مزارشراد رپیش گرفتم. بافاصله ده دقیقه راه پیاده خانه وی چندان دور نه بود در راهم به فروشگاهی دور خورده باتحفه یی برای پسرک خریدم. تقریباً ۶ بجه عصر بود که مقابل درب کلان آهنین توقف نمودم. چون درب قفل نبود، آنرا باز کردم و داخل صحن زیبایی شدم. در اطراف آن تاک های انبوهی دیده میشدند. قسمت زیاده حویلی راچمن وسیعی بمساحت ۲۰ متر مربع فراگرفته بود در چمن و سایل مختلف تفریحی اطفال بنظر میرسیدند. اطفال متعددی در صحن

سرگرم ساعت تیری بودند.

در انتهای حویلی تعمیر عالی دو طبقه بی قرار داشت، که از طبقه بالایی آن صدای موسیقی غربی بگوشم میرسید. وقتیکه چند قدم جلو رفتم، محمید را نیز درمیان اطفال دیدم، که دربشی قلمی بتن داشت. هنگامیکه نظرش بمن افتاد بطرفم دوید و مانند روز قبلی سلام مؤدبانه بی بدایم داد. سپس گفت:

- آقایم در منزل دوم منتظرتان است.

ازوی تفکر کرده بطرف عمارت روان شدم. دروازه آ نجابا زبود. بلافاصله داخل شدم و خودم رادر دهلیز وسیعی یافتم. درحالیکه صدای موسیقی را تعقیب می کردم، پیش میرفتم، تا بالاخره به سالون بزرگی رسیده داخل شدم.

در تمام اطراف اتاق کوچ جای لکس و مجللی قرار داشتند. خانمها و آقایان متعددی دراتاق دیده میشدند، که درمیان آنها یگانه کسی راکه شناختم، عارف هوشنگ دوست صمیمی ام بود. اودریکی از کوچ ها نشسته بود و باهم نفسین مقابلش سرگرم گفتگو بود.

ناگهان دستی را بالای شانه ام حس کردم و وقتیکه رویم را دور دادم، چهره بشاش فهیم شاکر را تشخیص دادم. او مرد قد بلندی بود، دارای چشمان کوچک، و بینی دراز. چون دندانهای پیشرویش برآمده بودند، همیش دهنش نیمه بازی گرفت. خوب بخاطرم است که در دوره متعلمی اورا (دندانی) صدا میزدیم.

وی درحالیکه باصدای بلندی میخندید گفت:

- کجا ستی ناجوان، که در کمالت نیست!

من درحالیکه ویرا درآغوشم میکشیدم گفتم:

- چطور که یادی از غریبها کردی؟...

بعد از احوالپرسی گرمی مرا تا هوشنگ همراهی کرد.

شاغلی هوشنگ بادیدن من برخاست و گفت:

ـ خنگه بی نصیر جانه ؟

عارف هوشنگ مرد قد کوتاهی بود ، باموهاوریش ماش ودرخ . اوآز تعاصب بی معنی قومی و لسانی بعضی اشخاص بی منطق نهایت متنفربود لهذا اگرچه ـ زبان مادری اش دری بود ، در سخنانش بعضی اوقات پشتو نیز می گفت .

اوپس از احوالپرسی شخص مقابلشرا نیز برایم معرفی کرد ، سپس نشستم آنها آناً گفتگوی سیاسی را شروع کردند . چون خودم باسیاست علاقه خاصی ندارم در مجلس آنها شریک نشدم ، ودر عوض به بررسی اتاق پرداختم ـ تعداد مهمانانی راکه در سالون وجود داشتند به ۱۹ نفر ابلاغ نمودم .

دراخیر اتاق میز لکسی رادیدم روی آن کیک سالگره مجللی قرار داشت که حمید بایدمی برید . همه دیوار هارا باکاغذ زیبای منقوشی پوشانیده بودند . بالای میز ، روی دیوار ساعت عالی دیواری پی نصب بود ، که ۶ و نیم بجه رانشان میداد بلافاصله به ساعت دستی ام نگاه کردم . درساعت من ۱۵ : ۶ بود . چون من مرد خیلی وقت شناسی هستم ساعتم راهمیشه صحیح نگه میدارم ، لذا بدون کدام دو دلی ساعت دیواری راغلط دانستم .

دراین موقع خانمی راکه لباسهای سرخ نک شیکش برایم قدری آشنا بنظر میرسید (بعداً بخاطرم آمد که آن نوع لباس را در فلمی که هفته قبلی در تلویزیون بمنایش گذاشته بودند ، در تن هنرپیشه ئی دیده بودم) ، ازیک گوشه اتاق برخاست و بطرف ماروان شد . وقتیکه نزدیک شد وبرانشاختم . اوّ میرمن زیبا" خانم شاغلی فهیم شاکر بود . نمیدانم که چرا نام اورا زیبا گذاشته بودند . آیا چشمان کوچک او زیبا بود ، یا بینی هموارش ، ویاهم لبان درشتش

بهر صورت ، برخاستم و بادی احوالپرسی کردم وی بعد ازاینکه باهوشنگ و نفردیگری که صمدی صاحب خطابش میکردند ، سلام علیکی کرد به شوهرش اشاره کرد تا برخیزد . شاغلی شاکر معذرت خواسته برخاست و باخانمش بسوی مهمانان

تازه وارد دیگری راهی شدند.

چندی بعد دختر جوانی که در منزل شاکر ایشان نوکر بود، درحالیکه پتنوس قشنگی را در دستاش داشت بسوی ما آمد، ویک - یک گیلاس شربت خوشمزه یی را به ماتوزیع کرد. سپس خارج شد و وقتیکه داخل شد باردیگر همان پتنوس رادر دستانش گرفته بود.

اینبار شربت رابه مهمانان تازه وارد دی که شاغلی شاکر و خانمش همراایشان نشسته بودند، تعارف کرد.

وقتیکه گیلاس دیگر رابه میرمن شاکر میداد، شاغلی شاکر در حالیکه بخاست شانه اش با دختر پیشخدمت تصادم نمود، درنتیجه گیلاس پراز شربت از دست دختر بیچاره خطاخورده افتاد، درحالیکه تمام محتویات آن بر لباس خانم شاکر ریختند.

میرمن شاکر قهر عجیبی داشت. اوردرحالیکه ژست زنانه مخصوصی راکه مرابیاد (شیرین گل پرسوز) انداخت، گرفته بود، کلمات پوچی رابرزبانش راندوگفت:

- کورهستی؟ چشم نداری؟ خدابزینت. کالای نومرابه چه حال کردی!

شاغلی شاکر به پسری اشاره کرد تاتیپ راخاموش کند.

بچه گلک بلافاصله اطاعت نمود.

سکوت کامل درسالون حکم فرماشد. و تمام روحا بطرف میرمن شاکرو شوهرش گشانده شدند. فهیم شاکر بازبان نرمی به خانمش گفت:

- زیباجان عزیزم، لطفاً آرام باش. درحقیت این تقصیر شریفه نبود من مقصر...

.....

زیباشاکر بابسیار گستاخی میان حرفهای شوهرش دوید و گفت:

- نه، این دفعه اولش نیست. او قصداً اینکار راکرده تامرا پیشروی مهمانان ذلیل کرده انتقامش رابگیرد. بلاده قواره کج و کورش شوه، لعنتی!....

چون دیدکه تمام مهمانان متوجه او هستند خاموش شد. سپس درحالیکه حصه

آلوده لباسشرا بادستاش ازتش دور گرفته بود از سالون خارج شد.
حالا دانسته بودم که نه تنها صورت او بد شکل بود، بلکه سیرت اور نیز زشت بود.
اگرچه فهیم مقبول نبود، ولی ثروتمند بود. حیران بودم که چطور حاضر شده بود
بانیبا ازدواج کند. اینرا میدانستم که خانمش دختر کاکای او نیز بود.
شاید به اساس موافقت والدین ایشان ازدواج صورت گرفته بود
چشمانم به شریفه آن نوکر عاجز افتاد. اودر تمام مدتی که میر من شاکر بالایش
میغرید، چشم به زمین دوخته وهیچ چیزی نگفته بود - حالا نیز چون مجسمه بی حس و حرکت
ایستاده بود.
شاغلی شاکر درحالیکه به او دلداری میداد گفت
- خیر است، پرواندارد، همه رافراموش کن. دخترم، برو استراحت کو، برو دخترم
شریفه باچهره اندوهگینی سالون راترک گفت
فهیم شاکر درحالیکه درقیافه اش آثار شرم هویدا بود، آهی کشیده گفت
- خیلی متاسف هستم -
سپس درحالیکه سعی میکرد حالت بشاشی بخود بگیرد گفت
- چرا خاموش هستید؟ موزیک راچالان کنید!
موسیقی چالان شد. سالون دوباره فضای نور مالی به خود گرفت.
ولی من احساس ناراحتی عجیبی میکردم که آنوقت دلیل آنرا نمیدانستم. مخالفت
یک خانم با نوکرش، فرط نفرت، این موضوع شبیه موضوع شوم دیگری بود، که
دراین نزدیکیها باآن مواجه شده بودم.
نگاهی به عارف هوشنگ کردم. او مانند معمول سیگار ضخیمی رادردهنش داشت
درک میکردم که او متوجه تمام جریانات و عکس العمل های اشخاص بود. ولی
ظاهراً مانند چرسی های پارک زرنگار بنظر میرسید، که به اصطلاح درقصه هیچ چیزی
نمیباشد.

خوب، بهر صورت همه چیز را از خیالم دور کردم، و در عوض داخل مبحث جالبی باشاغلی صمدی و حوشنگ شدم

اینکه چقدر وقت بآنجا مجلس کردم دقیقاً بیادم نیست ولی زمان طولانی یی بود تااینکه خانم سراپا سراسیمه یی داخل سالون شد، و درحالیکه در چهره اش آثار ترس وهراس مشاهده میشد باصدای لرزانی فریاد برآورد:

ـ زیبا کشته شده!

ـ ۳ ـ

(این جریاناتی اند، که خودم شاهد آن نبودم و بعداً ازآن خبر شده ام (نصیر).)

همارمن یعقوب جمشید باتفاق سه افسر پولیس وارد اتاق خواب میر من شاکر شد که در طبقهٔ اول عمارت موقعیت داشت.

اتاق توسط نور سپید رنگ چراغ نیون روشن بود بوی خوشایند عطر لکسی تمام اتاق را فرا گرفته بود، در یک گوشه اتاق بستر آراسته و منظم دو نفری دیده می شد که مقابل آن الماری لباس بلندی که ازتخته قیمت بهایی ساخته شده بود. قرار داشت. یک دروازه الماری نیمه باز بود، ودرست در ساحه میان بستر و الماری جسد بیجان میر من زیبا شاکر. روی زمین دراز افتاده بود سر خانم شاکر کفیده بود طوریکه باخون غلیظ و محتویات دیگر آن قالین گرانبهای اتاق آلوده شده بود نزدیک جسد لباسهای زنانه یی افگنده شده بودند.

دراین موقع بنا غلی فهیم شاکر داخل اتاق شد. رنگ وی زرد شده بود ـ درچشمان وی اشک حلقه بسته بود، موجاتی راکه اوهمیشه شانه شده نگاه میداشت، حالا کاملاً نامرتب بودند. اوکه بار دیگر نمیتوانست به جسد وحشتناک خانمش نگاه کند، روبه جمشید کرده، گفت:

ـ ببینید مفتش صاحب! آن دختر لعین خانم راباچه بیرحمی کشته است!

مفتش جمشید گفت

- ما افراد مانرا به جستجوی دختر فرستاده ایم. او جای دوری نخواهد گریخت.

او خم شد و جسد را از نزدیک ملاحظه نمود - سپس برخاست و گفت:

- فکر میکنم داکتر صاحب باید جسد را معاینه کند.

مرد مسن باکه تاس و عینکهای ضخیمی در حالیکه بکس کوچک سپید رنگی را بانشان (سره میاشت) باخود حمل میکرد داخل اتاق شد.

مفتش شاکر را مخاطب قرار داده گفت:

- ما باید تحقیقاترا شروع کنیم. شاغلی شاکر، آیا تمام مهمانان بشمول اطفال همینجا هستند و جایی نه رفته اند؟

شاکر باجواب مثبت سر شرا جنبانده و گفت

- دنبال من بیائید.

شاکر افراد پولیس را به اتاق مطالعه اش رهنمایی کرد که مقابل اطاق خواب واقع بود. او چراغ اتاقرا روشن کرد و جمشید را به میزش دعوت نموده گفت:

- بفرمائید بنشینند.

مفتش چوکی یی را کشانده، مقابل میز نشست.

شاکر مقابل او، بر چوکی یی که طرف دیگر میز قرار داشت نشست.

سپس در حالیکه آرنجشرا بر میز تکیه کرده بود، پیشانی اشرا باد ستش گرفت و آه غم - انگیزی از دهنش برآمد.

مفتش دو سیه یی راکه در دستش بود، بالای میز نهاد، وآنرا باز کرد. بعداً قلمی را از جیبش درآورد و چند سطور را تحریر نموده گفت:

- خوب، شاکر صاحب. حالا تمام واقعاتی راکه شما شاهد آن بوده اید برایم حکایت کنید و از موضوعاتیکه میدانید، مرا آگاه سازید.

شاکر سر شرا بلند کرد و پس از اندکی فکری گفت:

- شما لطفاً سوال کنید تا من جواب تانرا بدهم. زیرا نمی دانم چطور سخنانم را آغاز

کنم.

مفتش جمشید یکی از افسران راموظف کرد تانزدیک اتاق خواب ایستاده شود و به دیگری امر کرد تادر و اوه را بشکند، سپس گفت:

ـ خوب، بطور مثال: شماچرا دخترک را ـ نامش چیست؟

ـ شریفه.

ـ شماچرا شریفه را متهم میکنید؟

فهیم شاکر گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ باید بگویم که خانم یعنی زیبا کمی بد خلق بود او روی کوچکترین اشتباه بالای نوکران قهر میشد. چندین نوکر از همین جهت وظیفه راترک کردند، تا بالاخره این دختر بدبخت بامادر ساده لوح اش استخدام شد. فوراً اتاقی راکه پهلوی این عمارت قرار دارد، وبرای نوکران تخصیص داده ایم، به آنها دادم. آن دختر کارهای مختلف منزل راانجام میداد، ومن هم معاش مناسبی برایش میدادم. حتی پیسهٔ ادویات ما درشرا جدا برایش میدادم. بعضی اوقات درکارها اندکی اشتباهات ازش سرمیزد: که خانم راخیلی خشمگین میکرد، بالای او قهر میشدو باید اعتراف کنم که حتی اورا میزد، موهایشرا میکندو کارهای دیگری ازاین قبیل. شریفه چون غریب ومجبور بود، چیزی نمیگفت واین همه راتحمل میکرد.

دیشب خانم لباسی راکه امروز برای سالگره پسرم پوشیده بود، به شریفه داد تا اتوش کند. فکر میکنم اولباس رامیچ اتو نکرده بود ازاینجهت خانم آنقدر خشمگین شد که اتوی داغ رابر بازوی دختر گرفت واورا سوختاند.

امروز در محفل شریفه شربت رابه مهمانان توزیع میکرد.

وقتی که گیلاسرا به دست زیبا میداد، تصادفاً من برخاستم و شانه ام باودست اوخورد و گیلاس ازدست وی خطاخورده کالای خانم راالوده کرد. زیبا فکر کرد که اوقصداً اینکار راکرد تا انتقام دیشب راازش بگیرد....

- از لحاظ روانی آیا او انتقام جو بنظر میرسید؟

- نمیفهمم، همه بی راکه درباره وی میدانم اینست که او خیلی ترسوبود. و خصوصاً مقابل خانم، وبرعلاوه گفتم که او مقصر نبود، شانه من بدست او خورد...

خوب، خانم مقابل تمام مهمانان نوکررا ذلیل کرد. برایش گفتم که تقصیراو نبود، ولی زیبا بلخان من گوش نداد و حتی پدر شریفه راد شنام داد... ناگهان قیافه فهیم شاکر دگر گون شدو باعصبانیت گفت: - هیچ تصور نمیکردم که شریفه مرتکب قتل شود، زیرا آنوقت مانند موشی بنظر میرسید...

جمشید دردلش گفت: - "چتیات ته بس کن، اصل قصه رابگو!" ولی این کلمات رااز دهنش بیرون آورد:

- خوب، لطفاً ادامه بدهید، اصل موضوع!

شاکر مقصود مفتش رافهمیده بود. او گفت:

- معذرت میخواهم که اعصابم رااز دست دادم. سپس ادامه داد:

- وبعد از آن خانم برای تبدیل لباس به اتاق خواب رفت....

- معذرت میخواهم که باردیگر حرف تانرا قطع میکنم.

ولی میخواهم بفهمم که لباسهای سرخ رنگ که دریک گوشه اتاق افتاده بودند کدام یکی بود ند؟

- آن لباس بود که باشربت آلوده شده بود.

- خوب، پس قتل بعد از تبدیل کردن لباس سش صورت گرفته است....

خوب، پیش بروید!

- چون شریفه خیلی پریشان بنظر میرسید، برایش گفتم تابه اتاقش برودو استراحت کند... دراین وقت دروازه اتاق صدای نرمی نواخته شد.

جمشید بلا فاصله به افسر امر کرد:

- دروازه رابریش باز کن.

وقتیکه دروازه بازشد ، سروکله داکتر نمودار ـ گشت . مفتش چوکی یی را به وی تعارف کردو گفت

ـ بفرمائید!

ـ خوب ، داکتر صاحب . لطفاً راپور تانرا باز گوئید .

داکتر عینکهایشرا که برنوک بینی اش آمده بود ، بالا زدو گفت :

ـ قتل توسط آله تیزو سنگینی چون تیشه ویا تبرچه صورت گرفته است . مقتول غالباً توسط ضربه اولی برفرق سرش از پادر آمده ، ولی قاتل برای اطمینانش بعد از مرگ چند ضربه دیگر رابرسرش وارد نموده است . مفتش پرسید :

ـ و در باره زمان چه گفته یتوانید ؟

داکتر درپاسخ گفت :

ـ قرار معاینات من قتل میان اوقات ۶ و نیم الی ۱۵ کم ۷ بوقوع پیوسته است .

مفتش به فکر عمیقی فرورفت ، سپس گفت :

ـ از همکارتیان یک جهان تشکر ، داکتر صاحب . فعلاً رفته یتوانید .

داکتر برخاست ووقتیکه از اتاق خارج شد ، مفتش رویشرا به شاکر دور داده گفت :

ـ خوب ، شاکر صاحب . وقتیکه خانم تان از سالون خارج شدو شما شریفه راگفتید که استراحت کند ، یتوانید بگو ئید که ساعت چند بود ؟

فهیم شاکر پس از اندکی فکری گفت :

ـ ۶ و ۲۵ در همین حدود .

ـ بسیار خوب ، وبعدش چه شد

ـ بعد از آن من کو شیدم که مهمانان رامصروف نگه دارم ، وباچندی از آنهابه گفتگو پرداختم . ساعت ۷ برای رافع حاجتم برخاستم و به تشناب رفتم . چون درتشنا بهای طبقه بالاآب نمی آمد به تشناب طبقه تحتانی رفتم .

مفتش گفت :

ـ درحدود ساعت ۷ خانم تان بقتل رسیده بود. شما که به طبقهٔ اول رفتید آیا احساس نارا حتی نکردید، زیرا خانم تان ۶ و نیم سالون راترک کرده بود و نیم ساعت تمام غایب بود. آیا سری به اتاق خواب نزدید؟

شاکر جواب داد:

ـ خانم برای تبدیل کردن لباسش به اتاق خواب رفته بود. فکر میکنم شمانیز میفهمید که زنهابه طور عموم در مورد پوشیدن لباس و فیشن ایشان آهسته میباشند. برعلاوه طوریکه قبلاً متذکر شدم، زیبا قدری بد خلق بود، وقتیکه اعصاب او خراب میبود، وکسی با او حرف میزد حالتش خرا بترمیشد. فکر کردم برای آرامی اعصابش قدری استراحت میکند. لهذا وقتیکه از تشناب برآمدم، یکراست دوبار سالون رفتم

جمشید گفت:

ـ وقتی ازتشناب برآمدید، آیا شریفه را از اتاق در حالت فرار دیدید؟

ـ نخیر، چنین یک جریانی راقطعاً بخاطر ندارم.

ـ پس اتهام شما علیه شریفه بی بنیاد است.

شاکر که عصبانی شده بو، پیشانی اش گره خورد ومی خواست داد بزند، اما بابسیار مشکل خود شرا کنترل کرد وخاموش ماند. سپس بعداز اندکی فکر در ـ حالیکه پیشانی اش رامیمالید گفت:

ـ خوب، فکر میکنم یگانه نکته مهم درباه قاتل بودن شریفه فرار او از محل حادثه است.

لبخندی برلبان درشت جمشید نقش بست و گفت:

ـ آفرین، حالا منطقی شدید. فرار شریفه از محل حادثه تنها این معنی رانمیدهد که او قاتل است.

شاید بعد از قتل زیبا جان اوبه اتاق خواب رفته ودر آنجاجسد اورا یافته، شما

خودتان میگوئید که شریفه خیلی ترسو بود و از همین جهت فرار کرده است که مبادا او متهم نگردد.

شاکر سرشراتکانی داده گفت:

ـ سخن شما بجاست.

جمشید گفت:

ـ خوب بهرصورت، بعد از آن چه شد؟

ـ وقتیکه به سالون رفتم دوباره باهمان دونفرکه قبلاً همراهشان گفتگو میکردم نشستم. تاتقریباً ساعت ۷ ونیم بود که خواهر زیبا، لینا داخل سالون شد و فریاد کشید که زیبا کشته شده است.

جمشید بازیرکی گفت:

ـ از ساعت ۶ ونیم الی ۷ ونیم زیبا غایب بود وهیچ کس درباو اونه اندیشید؟

ـ نخیر مفتش صاحب، چندین مهمان پرسید ند که زیبا چه شده. زیرا ساعت ۸ باید کیک سالگره بریده میشد. ومن همان جوابرا برایش دادم که برای مدتی استراحت میکند

مفتش جمشید پس از تحریر چند سطور پرسید:

ـ یک سوال دیگر، شاغلی شاکر! آیا شما درشریفه یگان وقت آثار قاتلانه ئی را دیده اید؟ مقصدم این است گاهی کدام عمل غیر نورمالی از او سرزده است؟ ویا هم کدام وقتی شریفه خانم تانزابه کشتن تهدید کرده است؟

ـ نخیر یادم نمیآید. درباره کرکترا وباید بگویم که اواز شخصیتهای بود که درک کردن ایشان خیلی مشکل است ـ بسیار کم حرف میزد. تقریباً یک و نیم سال رابابا سپری کرده بود: وور طول این مدت یگانه چیزیراکه درباره وی دانستم این بود که او خیلی ترسو بود. وقتیکه خانم بالایش قهر میشد، حتی ـ چشمانشرا از زمین بلند کرده نمیتوانست.

بتوانید معلومات مزید را در باره او از مادرش حاصل نمائید.
مفتش مدتی اندیشید، سپس درحالیکه حالت نشستش را درجوی تغیر میداد گفت

ـ خوب شاکر صاحب! شما میتوانید بروید و ـ استراحت کنید. ولطفاً آندو نفر را که همراهشان قبل و بعد از رفتن به تشتاب نشسته بودید بفرستید. نامهای ایشان چه بودند؟

شاکر برخاست و گفت:

ـ جمیل پسر مامایم و کریم زاده صاحب همکارم.

وقتیکه او از اتاق خارج میشد، رویش دوباره دور ـ داد، وردرحالیکه آهنگ غم انگیزی درصدایش احساس میشد گفت.

ـ مفتش صاحب، حالا میتوانم به مراسم تکفین وتدفین خانم اقدام نمایم؟

جمشید درپاسخش گفت.

ـ تاکه تمام حقایق را بدست نه آورده ایم، متاسفانه هیچ کاری راکرده نمیتوانید زیرا امکان اردکه موضوع کاملاً مختلف باشد

فهیم شاکر دیگر چیزی نگفت وخاموشانه از اتاق خارج شد

جمشید سرشرا پایین انداخت و بفکر فرورفت

چشمانش به شماره تازه مجله سباوون افتاد که روی میز قرار داشت. آنرا برداشت و پس از ورق زدن متوجه مضمونی شد که آنرا قبلاً نیز خوانده بود. بعداً گفت

ـ واقعه عجیبی! درست مانند قتل مادام ژاکس رویه ظالمانه صاحب خانه، فقط نفرت نوکر بالاخره قتل وآنهم توسط تبرچه! درست مانند اینکه پلان قتل از روی مضمون مجله کاپی شده باشد!

حتی خود جمشید نمیدانست که این سخن او چقدر با مفهوم بود!...

* * *

مفتش جمشید در اتاق مطالعه مشغول یادداشتهایش بود . که دروازه باز شد و او چهره افسر مجید معاونشرا - تشخیص داد. جمشید بلا فاصله گفت:

- بیا مجید ، داخل شو ! ببینم چه خبر تازه ئی را آورده - ای.

افسر مجید درحالیکه بکس کوچک سیاهرنگی رادردستش داشت ، داخل اتاق شدوبعد ازاینکه چوکی مقابل مفتش را اشغال کرد گفت:

- آهسته - آهسته حقایق آشکار میشوند.

دربار دیگر نواخته شد . ودو نفر داخل اتاق شدند . هر دویشان دریشهای عادی پی بتن داشتند . یکی جوان قد بلندی بود ، ودیگری مرد مسنی بود که کلاه قره قلی پی نیز بسرداشت آنها با مفتش ومجید احوال پرسی کرده ، جوان خود راجمیل و مرد مسن خود شرا کریم - زاده معرفی کردند.

مفتش دراز چوکی پی راکه درسمت راست اتاق قرار داشت برایشان تعارف کرد سپس به معاونش گفت:

- خوب مجید جان ، چه میگفتید ؟

افسر بکسشرا بالای میز نهاده گشود واز آن تبرچه خون آلودی راکه با دستمال سپید رنگی پیچانده بود ، درآورد و گفت:

- توسط این تبرچه قتل صورت گرفته است . این را درقسمت عقبی حویلی نزدیک دیوار یافتیم . قبل از بردن به لابراتوار برای تشخیص نشان انگشت ، لازم دانستم شمانیزاینرا از نظرتان بگذرانید.

نشانهای انگشت که براین تبرچه وجود دارند ، بانشان های انگشتی که برآلات مختلف آشپزخانه که توسط شریفه لمس شده اند ، مقایسه خواهیم کرد.

جمشید تبرچه رابا دستمالش از دست افسر گرفت وبعد ازاینکه آنرا از نزدیک ملاحظه نمود ، سرشرا رضایتمندانه جنبانده گفت: - هم.

مجید ادامه داد:

ـ ویک چیز دیگر.

او بار دیگر دستش را بسوی بکس دراز نمود. اینبار یک جوره بوتهای سیاهرنگ زنانه را بیرون کرد و گفت:

ـ اینهم فکر میکنم به شریفه تعلق دارند.

جمیل سخن ویرا تائید کرده گفت:

ـ بلی صاحب! این بوتها را من امروز در پاهای شریفه دیدم.

مجید گفت:

ـ اینرا نیز همرای تبرچه یافتیم. پس ما به این نتیجه میرسیم که قاتل یعنی شریفه پس ازاینکه کار خود را کرده، فکر میکنم صدای پاها و یا کدام چیز دیگری ویرا دستپاچه ساخته، از اینرو بابسیار عجله اتاق را ترک کرده است. او از راه جلوی حویلی رفته نمیتوانست. زیرا اطفال در آنجا ساعت تیری میکردند. و بر علاوه دکانهای سالون نیز به همان سمت بود و بابسیار آسانی دیده میشد. در حویلی عقب تعمیر یک دروازه دیگری نیز وجود دارد. قاتل به مقصد اینکه از دروازه عقبی فرار نماید به آنجا شتافته، وقتیکه رسیده متوجه شده که آن دروازه قفل است. او تبرچه یی که تا اینزمان از فرط دستپاچگی همرایش آورده بود بسویی افگنده است دیگر نمیتوانست بالا شده نمیتوانست. آنرا کشیده واز طریق دیوار خود را به آنسو انداخته، و به این ترتیب فرار نموده است.

باید یادآور شوم که دیوار های این خانه آنقدر بلند نیستند و جای نهادن پاها را نیز دارند. او میتوانست باآسانی از آنجا عبور کند.

مفتش بابسیار دقت به حرف های افسر گوش فرا داده بود و حالا میگفت که تمام سخنانرا در مغزش جادهد. سپس تمام نکات مهم را در دوسیه اش درج نمود و گفت:

ـ درباره دختر معلوماتی بدست نه آمده؟

مجید جواب داد

- نخیر مفتش صاحب. تمام دوروبر حویلی را جستجو کردیم، ولی هیچ اثری از شریفه نبود. از دکاندار ها باز پرسی کردیم، ولی هیچ یکی از آنها دختری باچنان مشخصات رانديده بود. بعداً ازمادرش آدرس های منازل اقارب ایشان را گرفتیم. مادرش کاملاً از جریانات ناخبر بود. به او ذکری از قتل نکردیم و صرف برایش گفتیم که دخترش گم شده و ما میخواهیم ویرا بیابیم

- بسیار خوب!

- ما افراد مانرا به آنجا فرستاده ایم. بمجردیکه برسند، مارا ذریعه تلیفون مطلع خواهند ساخت

- درست. اما نقش پاهای برهنه به آسانی تشخیص شده میتوانند. آیا در کدام جایی نقش پاهای برهنه بنظرتان نه آمد؟

- خیر صاحب. آنطرف دیوار، پیاده رو کانکریتی است

پیشانی جمشید خم کرد و بکمال تعجب گفت

- عجب است. او کجا رفته خواهد بود؟

چند لحظه سکوت اتاق را فرا گرفته بود. سپس جمشید گفت

- خوب، شما جستجویتان را ادامه بدهید. اگر او واقعاً قاتل است و فرار کرده، مطمئن هستم که پیدا خواهد شد.

مفتش این جمله آخررا باچنان لحن مرموزی ادا کرد، که معاونش از پرسیدن خود داری کرده نتوانست

- اگر واقعاً قاتل بود؟... پس شما هنوز در قاتل بودن شریفه شک دارید، و باوجود تمام این ثبوتها تیقن نشده اید؟

این ظاهر بود که افسر مجید تازه به دنیای پولیس و جرایم داخل شده بود. ولی مفتش جمشید درطی چندین سال خدمت به پولیس تجربه زیادی را حاصل کرده

بود. و با قضایای خارق العاده متعددی روبرو شده بود. او حتماً در تحلیلات مجید نکته ضعیفی را دیده بود.

وی گفت:

ـ خوب بهر حال. بعد از بازپرسی موضوع دیگر هم روشنتر خواهد شد. فعلاً شما به جستجوی تان بپردازید. تمام منازل نزدیک را تلاشی کنید، وراپور نشان جای انگشت را نیز هرچه زودتر تهیه کرده برا ـ

یم بفرستید.

مجید تبرچه را دوباره با احتیاط داخل بکسش نهاده، و آنرا بسته کرد. سپس سلام نظامی یی داده، از اتاق خارج شد

مفتش روبه کریم زاده کرده گفت:

ـ خوب، از شما صرف میخواستم بپرسم که بین اوقات ۶ و نیم و ۱۵ کم ۷ کجا بودید وچه میکردیم؟

کریم زاده قره قلی اش را برسرش راست نموده گفت:

ـ وقتیکه به سالون رفتیم، باردیگر نبرآمدیم، تا همین حالا. ومیان اوقات ۶ و نیم و ۱۵ کم ۷، وحتی بعد از آن خوب بخاطر دارم که در سالون باشاغلی فهیم شاکر نشسته بودیم.

ـ آیا مطمئن هستید؟

ـ کاملاً.

مفتش روبه جمیل کرده گفت.

ـ وشما؟

ـ منهم باشاغلی کریم زاده وشاکر صاحب بودم.

مفتش اینرا نیز یادداشت کرد. بعداً گفت:

ـ درباره متهم یعنی شریفه چه برای گفتن دارید؟

جمیل گفت:

ـ خودم شریفه را بکلی مقصر نمیدانم. زیرا رویه یی که خانم شاکر با او میکرد اگر بجایش من میبودم، نیز همین کار را میکردم.

بعداً هردو ی آنها مناظره سالون را درست طوریکه فهیم شاکر بیان کرده بود، به مفتش حکایه کردند.

جمشید پس از پایان بازپرسی آنها گفت:

ـ خوب، شمارفته میتوانید.

جمیل ناگهان درجوکی اش بسوی جمشید خم شده گفت:

ـ از طرز سوالات تان من این را استنباط کردم که شما در تلاش شخصی هستید که بین ۶ و نیم و ۱۵ کم ۷ درسالون حاضر نبود.

جمشید نیز بسوی او خم شد و مشتاقانه گفت:

ـ بلی، بلی!

ـ شاغلی رحیمی یازنه میرمن شاکر. تقریباً ۵، ۶ دقیقه بعد از رفتن خانم شاکر بود، که اواز مقابلم روشده، از سالون خارج شد. فکر میکنم چند دقیقه به ۷ مانده بود. که دوباره برگشت.

ـ آیا این رحیمی شوهر لیتا یعنی خانمی که جسدرا ـ کشف کرد، نیست؟

ـ بلی. همانست.

دراین موقع کریم زاده خنده یی کرده گفت:

ـ من میخواهم یک عمل عجیب شاغلی شاکر رابرای تان بگویم، ویا جمیل جان خفه نشود. کلمه (عمل احمقانه) صحیحتر خواهد بود

مفتش پرسید:

ـ چطور؟

وی خنده کنان گفت:

- وقتیکه منازعه شریفه و خانمش شروع شد، دراین وقت تیپ نیز چالان بود. او عوض اینکه صدای تیپ رابلند ترکند، تا مهمانان از این موضوع خبر نشوند، برعکس تیپ راخاموش کرد. و تمام مهمانان متوجه آنها شدند و بیشرمی خانمش رادیدند... آیا این یک کار احمقانه ئی نیست؟

چون جمشید بیانات جمیل را از این سخن بیمعنی وی مهم تر میدانست، توجهی به آن نکرد و بعجله گفت:

- خوب، شما هردو تیان رفته بیتوانید. لطفاً آقای رحیمی و خانم ایشانرا فوراً بفرستید.

-۵-

دروازه اتاق باز شدو مرد بلند قامتی بادریشی لکسی واردشد. وی عطر تیزیرا استعمال کرده بود، که بوی آن به مجرد یکه داخل اتاق شد، به مشام مفتش جمشید رسید. اوخود رارحیمی معرفی نمود، وبرچوکی مقابل مفتش نشست.

جمشید نگاه پرسش کننده ئی بطرف وی افگند. رحیمی منظور وی را دانست و گفت

- باید خدمت شمابه عرض برسانم، که صحت یوسف خوب نبود. او تمام جریانا تشرا بمن باز گو کرده است. لهذا لازم ندانستم که بیاید.... بهرصورت، هر سوالی که ازوی دارید، من حاضر هستم که جواب بدهم. مفتش بالجاجت گفت:

- اما بازپرسی او خیلی مهم است او کسیست که جسد راکشف کرده...

- هر سوالی که دارید، بیتوانید از من بپرسید

مفتش قدری اندیشید، سپس گفت

- خوب، صحیح است. اما بعداً هم ایشان ملاقاتی خواهم داشت.

- گفتم که وضع روانی او بسیار خراب است. اگر سوالی هم ازش بپرسید جزاز گریه و ناله جوابی دیگری راحاصل نخواهید کرد.

جمشید آهی کشید و لحظه ئی حکوت کرد، بعد آگفت:

ـ پس او خیلی پریشان است؟

رحیمی که اندکی عصبانی بنظر میرسید گفت:

ـ چطور پریشان نباشد! خواهر اورا چنان وحشیانه کشته اند، واو اولین شاهد آن صحنه هولناک بود. جمشید گفت:

ـ بهر صورت، شاغلی رحیمی! اولاً من چند سوالات از خود شما دارم.

ـ بفرمائید.

ـ بطور مثال: شما که به مهمانخانه رفتید، آیا تا حالا همانجا بود یدو هیچ نبر آمده اید و یا خیر؟

ـ یک بار خارج شدم. آنهم برای رفع حاجتم به تشناب طبقه تحتانی رفتم.

ـ آیا وقت را گفته نیتوانید؟

ـ خوب، اگرچه وقت را دقیقاً بخاطر ندارم، ولی فکر میکنم همین ۶ و نیم، ۷ بجه بود.

ـ کمی دقیقتر شده نیتوانید؟

رحیمی برای مدتی فکر کرد، سپس گفت:

ـ فکر میکنم یک ۴، ۵ دقیقه بعد از رفتن میر من شاکر.

ـ خوب، پس شما به تشناب طبقه تحتانی رفتید؟

ـ بلی صاحب.

ـ وبعدش؟

ـ بعدش چه دیگر! حاجتم را رفع کردم، وبرآمده راساً به سالون رفتم. آیا شما توقع دارید که جریانان داخل تشنابم را نیز برایتان بگویم؟

جمشید لبخندی کرده گفت:

ـ نخیر، بهیچ وجه نه. اصلاً نکته مهم اینست، که درست بین همین اوقات قتل

صورت گرفته است. میخواستم بفهمم که آیا دراینزمان فریاد و یا صدایی به گوشتان نه رسیده، ویا کدام کسیرا نه دیده اید که به اتاق میرمن شاکر داخل شده و یا آنرا ترک کرده باشد؟

ـ وقتیکه به تشناب میرفتم، اگرچه متوجه چیزی نه شده ام. زیرا کمی به تکلیف بودم ویگانه کوششم این بود که خود را زود به تشناب برسانم. اما وقتیکه از تشناب برآمدم خانم شاکر را دردهن دروازه

ـ اتاق خوابش دیدم. او شریفه را صدا میزد

جمشید بابسیار اشتیاق بسوی او خم شد و گفت

ـ خوب، خوب! چه میگفت؟

ـ میگفت! ـ "شریفه! او شریفه لعنتی! بیا این کالا را بشوی!"

ـ وشریفه بنظرتان نه آمد؟ شریفه کجا بود؟

ـ فکر میکنم شریفه در اتاق خود بود. زیرا زیبا بهمان جانب صدا میزد

ـ خوب، وبعد از آن؟

ـ بعد از آن چیزی دیگری بگوشم نرسید، وخاموشانه در زینه ها بالا شده، راه سالون را در پیش گرفتم.

ـ میخواهم بفهمم که شما چقدر وقت را در تشناب سپری کردید؟

رحیمی خندید و گفت

ـ ببنید، مفتش صاحب! آخر همان سوال را از پیشم پرسیدید!

مفتش به شوخی رحیمی توجهی نکرد. او با جدیت گفت

ـ خواهش میکنم رحیمی صاحب! سوال خیلی مهمیست

رحیمی پاسخ داد:

ـ وقت بسیار کمی. پنج دقیقه حداکثر.

جمشید بابسیار سرعت این همه را در دو سه اش تحریر کرد.

سپس این جملات را از روی دوسیه خواند:

ـ ساعت ۶ و ۲۵ میرمن شاکر از سالون خارج شده، به اتاق خوابش میرود، و بتعقیبش شریفه نیز مهمانخانه را ترک میکند. ۵ دقیقه بعد از آن یعنی ۶ و نیم شاغلی رحیمی از سالون خارج میشود، و به تشناب طبقهٔ تحتانی میرود. ۵ دقیقه بعد از آن یعنی ساعت ۶ و ۳۵ او از تشناب خارج میشود و خانم شاکر را زنده میبیند.

او در اینجا مکث کرد و بفکر فرو رفت. وی می کوشید که واقعات را در ذهنش منجم کند.

چند لحظه بعد سر شرا تکانی داده گفت:

ـ خوب، رحیمی صاحب! حالا چند سوال در مورد خانم تان: اول اینکه او ساعت چند و برای کدام مقصد مهمانخانه را ترک کرد؟

رحیمی پس از اندکی فکری گفت:

ـ موضوع طوری بود که، ما کامره را با خود آورده بودیم و میخواستیم که عکس بگیریم. میخواست که دختر ۶ ساله ام مژگان نیز در عکس بیائید. او پائین در چمن با اطفال دیگر مشغول ساعت تیری بود. روی این دلیل خانم سالون را ترک کرد و رفت که مژگان را بیاورد. خودم به وقت چندان توجه یی ندارم. قرار گفته یکنا ساعت ۷ و نیم بود. او پائین میشود، و وقتیکه در دهلیز گذر میکند، دروازه اتاق زیبا را ـ بازو چراغ را روشن مییابد. میخواهد خواهر شرا ببیند و وضعشرا بپرسد امابچون به اتاق داخل میشود، آن منظره هولناک را میبیند. سپس یکراست خود را بسالون رسانده، تمام مهمانان را بافریادی آگاه میسازد.

او سکوت اختیار کرد. سپس گفت:

ـ این موضوع را میتوانید از شاغلی جمالی و خانم الیشان یعنی کسانیکه با ما عکس میگرفتند، نیز بپرسید.

مفتش اشاره ئی مبنی بر موافقت کرد. رحیمی برخاسته گفت:

- حالا اگر سوال دیگری ندارید، اجازه بدهید که بروم. زیرا وضع خانم خوب نیست و اورا باید به خانه برسانم.

مفتش فکر کرد، سوال دیگری را نیافت که ازوی بپرسد. لهذا گفت

- میتوانید بروید، از همکاریتان متشکر!

آقای رحیمی بدون اینکه چیز دیگری بگوید، باقد مهای شتابان اتاقرا ترک کرد، و مفتش جمشید رادرحالیکه عقبش نظاره میکرد، باافکارش تنها گذاشت.

اوحالا تقریباً تمام حقایقرا درباره قتل بدست آورده بود. تمام اسناد اشاره به شریفه میکردند.

اودرهر قضیه قتل یک خانم، اولین مشکوک را شوهر میگرفت. امادر این قضیه فهیم شاکر کاملاً بی گناه بنظر میرسید. او تمام بیاناتشرا کاملاً صحیح ارائه کرده بود، وبا بیانات دیگر صدق مینمود.

او بهیچ وجه قاتل بوده نمیتوانست، زیرا او در هنگام وقوع قتل درسالون بود و تمام مهمانان شاهد آن بودند.

برعلاوه موضوع شریفه نیز خیلی پیچیده بود.

- یک دختر خارق العاده ئی!

او باخود گفت.

دراین موقع صدای افسریکه نزد دروازه ایستاده بود و تاحال خاموش بود، ویرا از گرداب افکارش بیرون آورد.

او درحالیکه به مفتش نزدیک میشد گفت:

- چطور شد، مفتش صاحب؟ آیا به نتیجه یی رسیدید؟

درطی چندین سال تجربه، جمشید اینرا درک کرده بود که وی نسبت به تنها فکر کردن، اگر بیرامون موضوع باکسی مذاکره میکرد، آنرا زودتر حل میکرد.

لهذا افسر پولیس راکه سمیع نام داشت به چوکی مقابلش دعوت نمود. بعد از اینکه

او نشست شاکر من گفت:

ـ آهسته ـ آهسته حقایق نمایان میشوند.

افسر سمیع پرسید:

ـ چطور؟

منشی ابروهایش را بالا کشیده گفت:

ـ خوب، حالا اقلاً چند مشکوکین را بدست آورده ایم.

ـ بنظر من صرف یک مظنون وجود دارد: شریف.

ـ بلی، شریف مظنون عمده قضیه است. ولی درباره او فکر میکنم، تمام حقایق را بدست نه آورده ایم.

ببین، من جریان وی را برایت باز گو میکنم....

او برای مدتی فکر کرد، بعداً گفت:

ـ او اگر میرمن شاکر را باین وضع بقتل رسانده، پس ظاهر است که مانند قاتلین مادام ژاکس، حالت روانی اش غیر نورمال بود. از بیانات شاکر معلوم میشود که خانم شاکر بالای شریف بیش از حد ظلم میکرد. باردیه یی که او با شریف میکرد، فکر میکنم، امکان دارد که چنین حالتی را در یک دختر غیر نورمالی چون او ایجاد کند تا دست بقتل بزند.

امروز که نیز خانم شاکر اور ا مخاطر اشتباه کوچکی که آنهم از او نبود، ویرا مقابل تمام مهمانان توهین کرد، شریف دیگر برداشت کرده نتوانست. ساعت ۶ و ۲۵ میرمن شاکر به اتاق خوابش میرود. بتعقیب او شریف نیز برآمده به اتاق خود میرود. ببین! او به اتاق خود میرود! یعنی تا اینجا او قصد بقتل رساندن خانم را نداشت. میرمن شاکر لباسهایش را تبدیل میکند و بعداً شریف را صدا میزند تا آنرا بشوید، و همین وقت است که اتای رحیمی از تشناب میبرآید و صدای اور ا میشنود. قرار گفته رحیمی او آنوقت هم شریف را با الفاظ زشتی خطاب میکند و به اصطلاح

برزخمش نمک بپاشد. شریفه که دیگر اینرا تحمل کرده نمیتواند، اولاً بجستجوی اسلحه ئی میرود، و تبرچه یی را به آسانی در آشپزخانه بیابد. بعداً به اتاق خانم شاکر میرود و اورا چند ضربه تبرچه بقتل میرساند. چون شاغلی رحیمی ساعت ۶ و ۲۵ صدای خانم شاکر راشنیده، پس تارسیدن شریفه تخمیناً ۵ دقیقه گذشته، وقتل به این ترتیب ساعت ۲۰ کم ۷ صورت گرفته است، که باراپور داکتر صدق میکند. و بعداً ماراپور مجید رابابد تعقیب کنیم، تابالاخره این نتیجه میرسیم که شریفه بالکل غایب شده وهیچ کس نمیداند که کجارفته، وهیچ کس حتی اوردربیرون در حالت فرارندیده است.

افسر سمیع اظهار داشت:

ـ شاید درچادری یی گریخته باشد، وکسی اورانشناخته.

ـ نخیر، اودستپاچه بود. حتی تبرچه راتادیوار عقبی همراهش برده بود. اواگروقت میداشت میتوانست انرا بجای دوری پرتاب کندو یا پنهانش کند.

او حتماً خطررا دیده ویا شنیده وترسیده است.

ـ شاید او تبرچه وبوتهایشرا قصداً درآنجانهاده باشد. تا مارا براه غلطی رهنمائی کند، وخودش در همین حویلی پنهان باشد.

اگر جمشید میدانست که این جمله آخروی حقیقت دارد، حتما انعام برایش میداد.

ولی اوخندیده گفت:

ـ اوچنین عمل احمقانه ئی رانخواهد کرد، که قصداً ثبوتی رابرای مابگذارد. و برعلاوه تمام خانه راافراد مانکته به نکته تلاشی کردند.

پس از سکوتی او سخنانشرا دامه داد:

ـ اگرچه من در تحلیل افسر مجید نکته ضعیفی رادیده ام، که بعداً بالای آن بحث خواهیم کرد.

آمدیم به شخص مشکوک دیگر: فهیم شاکر.

سمیع باتعجب گفت:

ـ او چطور قاتل خانمش شده میتواند؟

شهارمن بالبخندی گفت:

ـ این عقیده من است که در قضیه قتل خانمی شوهرش رااولین مشکوک میدانم. از این رو نام فهیم شاکر رانیز درلست مشکوکین قرار دادم. اما طوریکه شما گفتید او به هیچ وجه قاتل شده نمیتواند. بخاطریکه وقتیکه قتل به وقوع پیوست اودر سالون بود

آمدیم به شاغلی رحیمی

ـ او چهره یک قاتل را دارد، وطوریکه من متوجه بودم بابسیار لجاجت سعی میکرد که خانمشرا از بازپرسی باز دارد. فکر میکنم اودراین کار هم کدام چالی داشت...

ـ واودرست هنگام وقوع قتل یعنی ۶ و نیم پائین رفته است. فرض کنیم: رحیمی وقتیکه از سالون میبرآید مستقیماً به اتاق میرمن شاکر میرود واورابقتل میرساند، وشریفه اورا میبیند واز ترس فرار میکند

دراینجا باید نکته ضعیف تحلیل مجید راذکر نمایم.

او شریفه راقاتل میداندو میگوید، وقتیکه او زیبارابه قتل میرساند، تیرچه رانیز از دستپاچگی زیاد همرایش تادروازه عقبی میاورد. درست؟

ـ بلی صاحب!

شهارمن جمشید برخاست و گفت:

ـ حالامن میخواهم ببینم که تیوری ام صحیح است یا خیر

مفتش ایزا گفته بو تهای شریفه راکه روی میز قرار داشت برداشت و درحالیکه از اتاق خارج میشد گفت:

ـ دنبال من بیا!

جمشید از اتاق برآمده، داخل دهلیز شد، ودرحالیکه بابسیار دقت زمین رامشاهده

میکرد، بطرف درخروجی پیش میرفت. سمیع که ویرا دنبال میکرد پرسید:

ـ چه رامی جوئید، شهارمن صاحب؟

شهارمن درجواب گفت:

ـ قطرات خون.

سمیع اگرچه مقصد سخن مفتش راندانسته بود، ولی اونیز بجستجو پرداخت. عرودی آنها بهمین قسم از تعمیر برآمدند وبه حصه عقبی حویلی دور خوردند، تا بالاخره به دروازه عقبی و جانبی رسیدند که مجید تبرچه و بوتهارا یافته بود. درانجا مفتش توقف کردو خم شد تا مادهٔ تیره رنگی راکه زمین باآن آلوده بود، از نزدیک ملاحظه کند. سپس از سمیع پرسید:

ـ این چیست؟

ـ خون است، صاحب! خشک شده.

ـ این همانجائی است که بگفته افسر مجید، شریف تبرچه راانداخته بود.

مفتش بطرف تعمیر نگریست. آنها مقابل کلکین اتاق خواب میرمن شاکر قرار داشتند.

جمشید بطرف کلکین جلورفت و ناگهان متوجه چند قطره دیگر خون شد، تابالاخره قطرات کوچک خون درساحه تحت کلکین بچشمش خورد. او گفت:

ـ خالا موضوع رافهمیدی؟

سمیع سرشرانکانی داده گفت:

ـ بلی صاحب! مجید میگوید که او ازراه دهلیز فرار کرده، وتبرچه رانیز باخود برده است. اگر او تبرچه آلوده باخون راتا انجا حمل میکرد، در طول راه حتما باید قطرات خون از آن میچکید درحالیکه اینطور نیست. پس او از راه کلکین رفته است؟

ـ قطرات خون چنین نشان میدهند. ولی جای تعجب اینست، که وقتیکه ما به

اتاق خواب رفتیم ، من گلگین را دیدم که از طرف داخل دستگیر آن چرخانده شده و بسته بود ، و گلگین طوریکه میبینیم از طرف خارج دستگیر ندارد و بسته شده نمیتواند.

- پس گلگین چطور بسته شده است ؟

- جواب این سوال را قسمت دوم تیوری ام میدهد.

اودر حالیکه دوباره بسوی دروازه تعمیر براه افتاد گفت:

- مراد نبال کن!

اینبار سمیع دی را تا اتاق خانم شاکر تعقیب کرد.

دروازه اتاق قفل بود. افسر موظف آنجا که پهلوی دروازه (تیار سی) ایستاده بود، به شمار من سلامی داده، کلیدی را از جیبش درآورد و در را برایش گشود.

مفتش و افسر سمیع بلا فاصله داخل اتاق شدند. جسد زیبا هما نطور افتاده بود، اما تکه سپید رنگیرا بالایش هموار کرده بودند. شمار من بسوی گلگین اتاق شتافت. بعد از اینکه هر دوی آنها آنجا رسیدند، مفتش روبه سمیع کرده گفت:

- سمیع جان، ببین که دروازه عقبی از اینجا بخوبی معلوم میشود... و گلگین هم بسته است.

- بلی، شمار من صاحب!

مفتش جمشید گلگین را باز کرد، سپس بوتهائیرا که در دستش بود، از گلگین بطرز بیرون پرتاب کرد.

بوتها درست پهلوی دیوار نزدیک ساحه خون آلود فرود آمدند.

مفتش روبه افسر کرده گفت:

- شخصی دیگری نیز بوتها و تبرچه را از اینجا درست در همان نقطه انداخته میتواند.

- مقصود تان اینست که اگر قاتل کسی دیگری باشد و بخواهد که شریفه را متهم سازد.

- بلی حما. رحیمی زیبا را بقتل میرساند. شریفه اورا - میبیند و از ترس فرار میکند رحیمی در پنجنگ اوردن وی ناکام میشود. شریفه وقتیکه از دیوار عبور میکند بوتها پیشرا میکشد، وهمانجا از پیشش میماند، وهمانست که فکر دیگری بخاطر رحیمی خطور میکند. او گلگین را باز میکند و اسلحه اشرا همرای بوتهائی انداز د، تاشریفه را قاتل ثابت کند، ولی همین اشتباه را میکند که گلگین را دوباره میبندو. اگر این تحلیل صحیح بود من بتیقن حسم که بالای تبرجه نشان انگشتی نخواهد بود. زیراچنین قاتل زرنگ این حماقت را نخواهد کرد که شوتشرا بدست پولیس بدهد. او حتما دستکش هارا استعمال نموده است.

- اما چرا رحیمی خیشه اشر بقتل میرساند؟

- اینرا بعداً خواهیم دانست. ماتا بحال درباره مناسبات فامیلی آنها تحقیقات نکرده ایم.

- اما بنظر من احتمال قاتل بودن شریفه بیشتر است. او از لحاظ روانی غیر نورمال بود. لهذا دست به جنین - عمل وحشیانه یی زده است. رحیمی یتوانست او را به طریقه دیگر وآسانتری بکشد.

- ولی آنگاه یک اختلاف بوجود میآمد. مارحیمی را به آسانی دستگیر میکردیم و بداری آو ختیم. اما حالا این قتل حتی راه اندیشیدن را از پیش ما گم کرده است.

- پس ما حالا دو مشکوک را بدست آورده ایم: شریفه و رحیمی. آنهم بعد از تخنیس نشان انگشت، معلوم خواهد شد که قاتل کدام یکیست. اگر نشان - انگشت از شریفه بود، او قاتلست و از راه گلگین فرار کرده است. و بعداً کدام کسی دیگر گلگین را بسته است. مفتش سرشرا جنبانده گفت:

- بلی، امکان دارد. وقتیکه شاغلی شاکر بدفترم تلیفون کرد و مرا از موضوع مطلع ساخت، من برایش گفتم که دروازه اتاق را ببند و هیچ کس را نگذارد که دست بچیزی بزند. شاید او گلگین را نیز بسته باشد.

پس از چند لحظه سکوت سمیع گفت: مگر، مفتش صاحب، اسناد بیشتر به شریف اشاره میکنند، پس شما چرا کسان دیگر را به موضوع میکشانید؟

مفتش با عصبانیت گفت:

- نمیفهمم. این قضیه شوم در من احساس عجیبی را ایجاد کرده است. عجب اینست که این مسئله عیناً مشابه قضیه قتل مادام ژاکس است که در مجله تازه سباوون بچاپ رسیده است.

احساس میکنم که این قتل پلانی است که کدام کسی از مضمون مجله کاپی کرده است!

در همین وقت آنجا صدای قدم های شتابانی را شنید ند که آهسته - آهسته نزدیک میشد ند.

بالاخره افسر مجید در حالیکه کاغذی را در دستش داشت وارد اتاق شد و آنرا به مفتش داده با خشنودی گفت:

- نشانهای انگشت تبرچه را تشخیص کردیم. متعلق دختر یعنی شریف اند!

شهار من جمشید بعد از اینکه کاغذ را ملاحظه نمود گفت:

- خوب، پس قاتل یافت شد. مهم اینست که اورا باید هرچه زود تر دریابیم و دستگیرش کنیم.

مجید گفت:

- پس باید منتظر تلیفون افراد ما باشیم.

در این موقع تلیفونی که روی میز پهلوی بستر قرار - داشت، زنگ زد.

شهار من بسوی تلیفون شتافت و گفت:

- بخیالم که تلیفون ماست!

* * *

این قسمت داستان را با یه نیم ساعت بعد از رسیدن خبر مرگ میرمن زیبا شاکر آغاز نمایم:

این واقعه الم انگیز واقعاً که فضای پراز خوشی و مسرت نیم ساعت قبل راو گرگون کرده بود. همگی پریشان بنظر میرسیدند. بعضی خانم حابا صدای بلند گریه میکردند و ناله میکشیدند. خانمی که خبر مرگ زیبا شاکر راآورده بود و حالاد دانسته بودم که خواهر زیبا (لینا) بود. برای بار دوم ضعف کرده و برکرسی افتیده بود مردقد بلندی که فکر میکنم شوهرش بود با سیار شفقت پرستاری ویرا میکرد.

۱۵ دقیقه از رسیدن پولیس میشد. یک افسر پولیس دردهن دروازه سالون کشیک میداد و کسیرا نمیگذاشت که خارج شود. فهمیم شاکر را مفتش پولیس برای باز پرسی خواسته بود. من وعارف هوشنگ درجاهای قبلی خویش نشسته بودیم.

عارف خیلی آرام بنظر میرسید. مانند معمول سیگاری دردهنش بود. میدانستم که وی درگرداب افکارش غرق بود. زیرا تا حالا سخنان کمی رابا من ردوبدل کرده بود

او درباره چه می اندیشید؟ درباره قتل؟ ـ من خودم مانند سایر مهمانان دیگر تنها ایزا میدانستم که شریفه خانم شاکر را بقتل رسانده و سپس فرار نموده بود.

آیا او بیشتر از این میدانست؟

میخواستم که چند حرف را از دهن عارف بکشم لهذا گفتم راصاف کردم و سخنانم راچنین آغاز نمودم

ـ عارف جان، بنظرت پولیس چرا باز پرسی میکنند؟ من فکر میکنم که حاجت به تفتیش نیست. موضوع خیلی روشن است

وی سیگار شراباد ستش گرفت، ودود خاکستری رنگی را از دهنش بطرف سقف رها نموده گفت

ـ این وظیفه آنهاست.

این جوابی نبود که من توقع آنرا داشتم. من میخوا ستم بفهمم که او درباره چه میاندیشید. انتظار دا شتم که او مقابل جمله (موضوع خیلی روشن است) ـ عکس العملی نشان بدهد.

آیا موضوع واقعاً روشن بود؟ درشرف پر سیدن سوال دیگری از دی بود که متوجه فهیم شاکر شدم. که داخل سالون شد او بلا فاصله بطرف مرد مسنی با کلاه قره قلی وپسر جوانی که باهم یکجا نشسته بودند روان شد. افسر پولیس درحالیکه بابسیار دقت متوجه حرکاتش بود، ویرا دنبال کرد فهیم به مرد مسن وجوان چیزی گفت. مرد مسن و پسرجوان که بعداً دا نستم که اسم اولی کریم زاده او از دومی جمیل بود. به اتفاق افسر پولیس بطرف دروازه سالون براه افتادند. و فهیم هما نجا ایستاده ماند. ناگهان چهره وی دگر گون شد. او بابسیار سرعت بسوی میزیکه کیک بالای آن قرار داشت، روان شد، و سپس دیوانه وار کیک سالگره رابرداشت و بسوی پرتاب نمود. بعداً گیلاسی را از روی میز برداشته و بسوی ساعت دیواری پرتاب کرد. گیلاس باساعت تصادم کرد و درنتیجه ساعت از جایش خطاخورده، از دیوار برمیز واز میز روی زمین غلتید و پارچه ـ پارچه شد. میخواست دیگر خرابی کند، ولی دو نفرجوان اورااز با زوهایش گرفتند و بطرف عقب کشاندند.

فهیم درحالیکه میگریست خود شرارها سازد اد زد.

ـ این سالگره لعنتی بود که تمام این اتفاق افتاد!

یکی از جوانها فریاد زد:

ـ فهیم جان، خودرا کنترول کن، فهیم جان!

فهیم لحظه یی هما نطور ایستاده بود. سپس درحالیکه گریه میکرد در گوشه یی برجوکی یی نشست و سرشرا بادستانش گرفت. چند نفر همرای او نشستند و سعی میکردند، که اورا تسلی دهند.

دلم بسیار بلایش سوخت. اوخانمشرا باوجود تمام نکات منفی اش چنان دوست داشت

بعداز اینکه کسانیکه بدور و برش نشسته بودند، اورا ترک کردند، من آهسته از جایم برخاستم و بسویش درحرکت شدم. وقتیکه رسیدم چهره اش را بطرفم برگرداند. در چشمانش اشک حلقه زده بود. باصدای لرزانی گفت:

- ها، نصیر جان! او بابا بسیار بیرحمی کشته شده است. باتبر بفرق سرش زده اند.

این جمله احساس عجیبی را در من ایجاد نمود. چشمانم از حدقه برآمد. درحالیکه سرم را تکان میدادم گفتم: - نه، این امکان ندارد... این ممکن نیست! او بسویم نگریست و گفت:

- چه؟ چه امکان ندارد؟

برای مدت نامعلومی مخبوت بودم. سپس بهوش آمدم و گفتم

- این یک تصادف عجیبی است. مادام تراکس درپاریس توسط نوکرانش باتبرچه بقتل میرسد.... وحالا این!....

پس از چند لحظه سکوت گفتم:

- آخر این چطور اتفاق افتاد؟ چرا یکدم شیطان سراغ آن دختر تور خوردند؟

او مختصراً بعضی واقعات گذشته شریفه وخانمشرا برایم بیان نمود. سپس جریانشرا باشارمن جمشید برایم حکایه کرد. درآخر من پرسیدم

- پس تاحال دخترا دستگیر نکرده اند؟

او با تلخی گفت:

- حالا برای من بی تفاوت است. با دستگیر کردن یابدار آویختن او خانم دوباره برگشته نمیتواند.

از حرکات او من دانستم که دیگر میخواست تنها باشد.
لهذا چند دقیقه خاموش نشستم. سپس باردیگر تاسفم را به شاکر اظهار کرده برخاستم و رفته دوباره درجا هم نشستم. باز هم هوشنگ را همانطور مستغرق اندیشه یافتم. اورای مدتی همانگونه نشسته بود. بعد سر شرا تکان رضا تیمندانه یی داده گفت:

ـ هم!

چند دقیقه بعد کریم زاده وجمیل دوباره داخل سالون شدند ودرجا های نشان نشستند. هوشنگ ناگهان برخاست و بسوی آنها بحرکت افتاد. من که خیلی اشتیاق داشتم، بفهمم که اودرباره چه می اندیشید. ازدنبال کردن او خودداری زیده نتوانستم.

من متوجه تمام حرکات وی بودم. او بسوی کریم زاده خم شد و مؤدبانه گفت:

ـ معذرت میخواهم، میتوانید وقت رابرایم بگوئید؟ کریم زاده خنده یی کرده گفت:

متأسف هستم، ساعتم رادیروز درد فترگم کردم. هوشنگ رویش را به جمیل دور داد، جمیل باتبسمی جواب داد:

ـ من هم ساعت ندارم.

او بسوی محلی که قبلاً ساعت دیواری قرار داشت، نگریست. هوشنگ لبخندی کرده گفت:

ـ ساعت دیواری از بین برده شد.

جمیل باکمال تعجب پرسید:

ـ چرا؟

هوشنگ باتن مرموزی جواب داد:

ـ باید از بین برده میشد.

او رفته دوباره برجایش نشست ، وجمیل راکه مبهوتانه بسوی وی نگاه میکرد تنها گذاشت . من هم دوباره به جایم برگشتم . باردیگر میخواستم سوالاتم رامطرح کنم که پیرزن سالخورده یی داخل مهمانخانه شد . او خیلی ضعیف بنظر میرسید و بابسیار مشکل راه میرفت . عارف هوشنگ باز هم از جایش پریدو بسوی پیرزن شتافته ویرا از دستش گرفت . پیرزن پیوسته چیزیرا میگفت و تکرار مینمود . ولی از آن فاصله من صدایشرا بدرستی شنیده نمیتوانستم . تا بالاخره نزدیک شدو هوشنگ باوی یاری نمود تا برچوکی مقابل ما بنشیند . عارف سپس چوکی خودرا اشغال نمود پیرزن باز هم همان سخنشرا تکرار کرد .

ـ دخترم چه شده است ؟ میگویند که گم شده ؟

سپس با تعجب افزود

ـ او چطور گم شده میتواند ؟

هوشنگ پرسید

ـ کی اینرا براتیان گفت ؟

ـ همان افسر پولیس . آدرسهای خانه های خویشاوندان مارا نیز گرفت

هوشنگ سرشرا تکانی داد ، سپس باصدای آهسته یی گفت

ـ میفهمید . بالای دخترتان اتهام قتل میرمن شاکر است !

زن پیر با شگفتی گفت

ـ چی ؟ میرمن شاکر بقتل رسیده ؟!

من وهوشنگ هردو سرهای مارا باعلامت مثبتی جنباندیم

پیرزن گفت

ـ آه خدایا!

وچیزیرا باصدای آهسته یی تلاوت نمود . سپس گفت

ـ آنها فکر میکنند که شریفه اورا کشته است ؟

هوشنگ گفت

- بلی!

پیرزن بانا باوری گفت

- نه، دخترم کسیرا کشته نمیتواند هیچ امکان ندارد! هوشنگ سخن ویرا تائید نموده گفت:

- من هم به همین عقیده ام. من میخواهم حقیقت را دریابم لهذا از شما خواهش میکنم که تمام جریان تان رابرایم باز گو کنید. یعنی از ساعت ۶ و نیم به بعد. زمانیکه شریفه سالون راترک کردو پائین شد...

- بلی، ساعت تقریباً ۶ و ۲۵ بود. من مانند معمول در بستر م بودم. زیرا خیلی مریض هستم و حالا هم بابسیار مشکل خودمراتا اینجا رساندم.

شریفه بابسیار سرعت داخل اتاق شد و خود شرا بالای بسترش انداخته باصدای بلند شروع به گریه کرد. من چندین بار ازاو وجه پریشانی اشرا پرسیدم، ولی او جوابی نداد و همانطور گریه میکرد.

تقریباً ۵، ۶ دقیقه گذشته بود که صدای خشن خانم شاکر راشنیدیم. آن زن بد بخت باالفاظ زشتی دخترم راخطاب کردو گفت که برودو کالا رابیاورد.

دخترم به سخنان وی توجهی نکرد و همانطور گریه میکرد. من میفهمیدم که خانم شاکر زن بدخلقی بود. نمی خواستم که حالات ازاین بدتر شود. از اینجهت به شریفه گفتم که برود، وطوریکه خانم شاکر میگوید بکند. شریفه بیچاره بالاخره برخاست و رفت و بعد از آن خبر ندارم که چه اتفاق افتاد

هوشنگ گفت

- شما گفتید که شریفه چند دقیقه بعد از صدا زدن خانم شاکر رفت؟

- بلی. تقریباً ۱۰ دقیقه بعد از آن

هوشنگ رضایتمندانه سرشرا جنباندو گفت

- تمام حقایق صدق میکنند.

من با کنجکاوی پرسیدم.

- باچه ؟

او به سوال من جوابی نداد، دور عوض گفت

- میر من شاکر زن بدخلق و کم حوصله یی بود اما باز - هم او یکبار شریفه را لت ازد تا کالا را بشوید او پیوسته شریفه را باید صدا میکرد اگر او دیگر خاموش شد و چیزی نگفت

- ۷ -

چند دقیقه به ساعت ۹ مانده بود، که افسر پولیس تمام داخل سالون شد او صدای بلندی اعلام نمود، که تمام مهمانان میتوانند به خانه های ایشان بروند مانند اینکه همگی خود را در قفس احساس مینمودند، بلا فاصله برخاستند و بعد از اینکه شاکر را بار دیگر تسلیت سپردند از سالون خارج میشدند

من و هوشنگ نیز برخاستیم و بعد از خدا حافظی با فهمیم شاکر بیچاره از مهمانخانه بیرون شدیم

هوشنگ ناگهان قدمهایش را چابکتر کرد. من در حالی که میکوشیدم سرعتم را باوی حفظ نمایم. پرسیدم:

- چه گپ است. عارف ؟

او گفت

- باید هرچه زودتر با منقش حرف بزنیم.

من که سروته سخنان ویرا نمیدانستم، ایزا نیز میفهمیدم که او مرد خوش و که شتی بود و تا که خودش حاضر نمیشد، مقصود شرا برایم واضح سازد، هرگز نمیتوانستم ویرا به تشریح وادارم. از اینجهت خاموشانه ویرا دنبال نمودم

عارف را در طبقه تحتانی گیراوردیم. وقتیکه او ویرا دور داد، هوشنگ بلا فاصله

گفت:

ـ شارمن صاحب، میخواهم همرایتان حرف بزنم.

شارمن گفت:

ـ بفرمائید!

هوشنگ پرسید:

ـ چطور شد، شریفه رایافتید؟

شارمن لبخند تلخی کرده گفت:

ـ متاسفانه نه. تمام منازل همسایه وحتی از اقارب ایشانرا تلاشی کردیم هیچ اثری از او نبود.

هوشنگ سرشراتکان داد و ضرب المثل پشتوئی را استعمال کرده گفت

ـ محکه چاک سوه او شریفه په تنوتل.

پس از لحظه یی سکوت گفت

ـ زه غواړم ددی قضیی په باره کی مفصلاً ستاسو سره وغږیږم

مفتش چیزی نگفت، وبانا باوری سراپای هوشنگ را از نظرش گذاراند.

هوشنگ برای اطمینان مفتش یکی از رازهایشرا افاش نموده گفت

ـ شما بمحض تمام شهر کابل رابرای شریفه بیپالید. درحالیکه شریفه در همین حویلی است!

مفتش مقابل این سخن وی واکنش خاصی نشان نداد. اورو به من کرده گفت

ـ شمانیز چیزی برای گفتن دارید؟

من جواب منفی دادم. اوهوشنگ رامخاطب کرده گفت:

ـ پس تنها شما همرایم بیائید.

اواایزا گفته دروازه اتاق مطالعه فهیم راگشود و هردوی آنها داخل شده، دروازه رابستند و مرابا خیالات دور و درازم تنها گذاشتند.

****

ـ چرا دوباره به خانه فهیم میرویم ؟

این سوال راوقتیکه مقابل درب کلان منزل فهیم شاکر توقف نمودیم ، برای باردوم از هوشنگ پرسیدم.

اینبار جواب اوقدری واضحتر بود:

ـ نصیر جان ، من و شما من جمشید پلانی راساخته ایم و میخواهیم که قاتل رابدست بیاوریم.

من پرسیدم:

ـ شریفه را ؟

او جواب داد:

ـ شریفه رانیز.

این کلمه آخروی مرا مبهوت ساخت.

تقریباً ۱۵ دقیقه هوشنگ وآن افسر پولیس در اتاق مطالعه بودند. سپس هوشنگ برآمد و هردوی ما آنجارا ترک کردیم ، واینک هوشنگ درنصف راهش دوباره برگشته بود ، وحالا مقابل دروازه خانه شاکر ایستاده بودیم.

صدای بازشدن دروازه مرا از گرداب افکارم کشید. دروازه رانچوکیدار موظف گشود و هردوی ما داخل شدیم. صحن زیبا حتی درتاریکی شب نیز منظره دل کشی داشت. سکوت درتمام اطراف حکم فرمابود بعضی اوقات صدای به اهتزاز آمدن درختان آنرا میشکست. هوشنگ ازچوکیدار پرسید

ـ شاکر صاحب خانه است ؟

چوکیدار جواب داد:

ـ بلی صاحب!

وهمین بود که فهیم شاکر از دروازه تعمیر برآمد و بطرف ما بحرکت افتاد. وقتیکه باهم

رو برو شدیم او پس از احوالپرسی گفت:

ـ بخیالم که کدام چیزیرا فراموش کرده اید.

هوشنگ با لبخندی گفت:

ـ نخیر، میخواستیم درباره موضوع مهمی با شما ـ صحبت کنیم.

پیشانی فهیم خم کرد و پرسید:

ـ کدام موضوع مهم؟

هوشنگ بجوابش گفت:

ـ فکر میکنم من میفهمم که خانم تانزاکی بقتل رسانده است.

فهیم برای مدتی خاموش ماند، سپس گفت

ـ بهتر بود، به پولیس مراجعه میکردید ولی بهر صورت، حالا تا اینجا آمده اید من هم میخواهم که سخنان تان را بشنوم.

او ما را تا اتاق مطالعه اش همراهی کرد، و دروازه را گشوده هر سه ما داخل شدیم. فهیم دکمه بی بر دیوار را فشرد و چراغ نیون چشمک زنان روشن شد پس از اینکه ما را به دوچوکی بی که مقابل میز تحریر قرار داشت دعوت نمود خودش چوکی عقب میز را اشغال کرد سپس گفت

ـ خوب، هوشنگ ذهین! بگو ببینم چه خبر تازه بی را آورده بی

هوشنگ چیزی نگفت و بسوی فهیم خیره ـ خیره می نگریست.

من و فهیم هر دو از این حرکت وی تعجب آمده بودیم. بالاخره فهیم پرسید:

ـ چرا اینطور سویم سیل میکنی؟ بگو، قاتل خانم ـ شریفه است؟

هوشنگ با اشارت منفی سر شرا جنباند.

فهیم گفت: ـ رحیمی است؟

هوشنگ بار دیگر با اشاره سر جواب منفی برایش داد.

فهیم پرسید ـ پس کیست؟

هوشنگ جواب داد:

فهیم جانه، ته دنیا او شریفی قاتل یی!

****

- ۸ -

من و فهیم بایک صدا پرسیدیم:

- چه؟

عارف هوشنگ سخنرا تکرار نمود.

میخواستم برای دفاع فهیم برخیزم ولی سپس بخاطرم آمد که هوشنگ هرگز حرف غیر منطقی یی نمیزد، وشوخی نیز عادت وی نبود. لهذا خاموش ماندم

فهیم برای مدتی مبهوت بود، سپس بخشدی کرده گفت:

- چطور که یکدم بامن شوخی راشروع کردی. در مکتب که آنقدر مزاقی نبودی

هوشنگ به شوخی فهیم دلچسپی یی نشان نداد، او گفت:

- ببین، فهیم جان! مخیث یک دوست و برادر برایت مشورت میدهم که خودت به پولیس رفته اقرار تمام جرایمترا بکن. در سزایت حتماً کمی خواهد آمد. او بلجنان جدیتی این سخنان راگفت که، بخند تمسخرآمیزی که بربان فهیم شاکر بود، ناپدید شدو در عوض پیشانی او اخم کرد.

عارف هوشنگ افزود:

تاسو پوهیږی چې زه هیڅوقت شوکی نه کوم.

لحظه یی او حالت عجیبی رابخود گرفت. تصور میکردم میخواست بسوی هوشنگ هجوم ببرد واورا از یخنش بگیرد. ولی او موهایشرا باد ستش نوازش داده گفت:

- خوب، بیائید که کمی منطقی حرف بزنیم، شاغلی هوشنگ! شما چطور مرا متهم قتل خانم میکنید، در حالیکه من هنگام وقوع حادثه درسالون بودم، و همگی شاهد این اند.

هوشنگ گفت:

ـ همگی شاهد این نیستند.

فهیم پرسید:

ـ منظورت چیست؟

هوشنگ نفس عمیقی کشید. زیرا باید همه چیز را توضیح میکرد. او مانند معمول با آواز ملایمی شروع به گفتار کرد:

ـ پس من مجبور هستم همه چیز را بگویم.

فهیم برچوکی اش تکیه کرد و دستهایش را زیر قوتش گرفته گفت:

ـ بلی، در مکتب داستان سرای قابلی بودی، میخواهم ببینم که حالا هم همان استعداد را داری یا خیر.

هوشنگ مجله سبا وون را که بالای میز قرار داشت، برداشت، سپس ورق زده، وقتیکه به صفحه مضمون قتل مادام ژاکس رسید، توقف نمود و مجله را به فهیم داده گفت:

ـ مادام ژاکس نیز مانند خانمت بدخلق بود و بانو کرانش ظلم میکرد، تا آخر الامر نوکرانش ویرا بقتل رساندند. شما با در نظر داشت همین نکته پلان قتل خانم تان را از روی همین مضمون کاپی کردید.

ناگهان حالت عجیبی که باشنیدن خبر قتل خانم شاکر باتبرچه بالایم آمده بود، بیادم آمد.

هوشنگ ادامه داد:

ـ اصلاً چند واقعات که بنظر من غیر نورمال بودند، مرا مشکوک ساخت.

او دستش را گره نمود، سپس انگشت شهادتش را باز کرده گفت:

اول: ساعت دیواری سالون پنج و پانزده دقیقه پیش بود.

او انگشت سومش را باز کرده گفت:

ـ دوم : وقتیکه شریفه گیلاس شربت رابدست خانم تان میداد . شما برخاستید و من متوجه حرکات تان بودم . شما قصداً شانه تانرا بادست او زدید تاشربت بر لباس خانم تان بریزد ، و غالمغال او بلند شود چرا ؟

اوانگشت چهار مشرا باز کرد و گفت :

ـ سوم : چرا وقتیکه غالمغال خانم تان شروع شد تیپ را خاموش کردید ، و میخوا ستید تمام مهمانان متوجه آنها شوند ؟

بالاخره وی انگشت کوچکشرا باز کرده گفت :

ـ و چهارم : چرا بعد از وقوع قتل شما تمثیل کدید که خیلی عصبانی هستید ، و مقصد اصلی تان از بین بردن ساعت دیواری بود ؟ . . . بعد ازاینکه برای این چهار سوال جوابات معقولیرا استنباط نمودم ، موضوع راچنین تحلیل کردم طوریکه متذکر شدم ، قبلاً پلان این قتل راسنجیده بودید ، و روز وقوع رانیز همین روز تعیین کرده بودید . مقصد عمده تان این بود که خانم تان رابقتل رسانده و شریفه غریب را قاتل ثابت کنید . از اینجهت در محفل سالگره قصداً دست شریفه رانگان دادید و شربت رابر لباس خانم تان ریختید ، تاکه خانم تان مقابل تمام مهمانان عصبانی شود و همه بفهمند که او بانوکرش سلوک بد میکرد

تیپ رانیز به همین منظور خاموش کردید .

وقتیکه زیبا سالون راترک کرد ساعت ۶ و ۲۵ بود شما شریفه رانیز به تعقیب او به اتاق خود فرستادید . سپس سعی کردید تمام مهمانان رامصروف نگهدارید تامتوجه وقت نشوند . یگانه کسانیرا که میخوا ستید متوجه زمان باشند ، کریم زاده صاحب و جمیل بودند . زیرا آنها ساعت هاند اشتندو بساعت دیواری که ۱۵ دقیقه پیش بود نگاه میکردند .

به همین ترتیب ساعت ۶ و ۲۵ میرمن شاکر ازسالون خارج میشود ، وبه اتاق خوابش میرود تالباسها یشرا تبدیل کند . برعکس اکثر زنها اویک خانم چست و

چالاکی بود، که در ظرف ۲ دقیقه کالایشرا تبدیل کرد. سپس چون شریفه رادیده که به اتاق خود ـ رفته است ورا (ساعت ۶ و ۲۵) صدا میزند تا کالا رابشوید و همین وقت است که شاغلی رحیمی ازتشناب میبرآید و صدای اور رامشنود. او دوباره به سالون میرود.

شمادر تمام این مدت باکریم زاده و جمیل نشسته بودید. و مطمئن بودید که آنهارا باچال ساعت دیواری تان بازی داده اید. زیرا ساعت ۶ و نیم، ساعت دیواری ۷ و ۲۵ رانشان میداد. تاساعت ۶ و ۴۰ (یعنی ۶ و ۵۵ ساعت دیواری) باآنها بودید. بعداً میخیزید و به اتاق خواب رفته خانم تان رابا تبرچه یی که از آشپز خانه گرفته اید بقتل میرسانید. یعنی ساعت ۶ و ۴۳ یا ۴۵، که باراپور داکتر مطابقت میکند ولی بعداً یک واقعه غیر منتظره یی رخ میدهد. خانم تان شریفه راصدازده تابیاید و کالا رابشوید. شما کار خانم تانرا کرده اید و تبرچه خون آلود هم دربست تان هست که ناگهان شریفه فرامیرسید و شمارامیبیند. شما چاره دیگری ندا رید، جزاینکه او رانیز از بین ببرید. لهذا او رنیز میکشید.

چون دراتاق خواب اثری از خون شریفه نبود، من این را استنتاج کردم که او با خفه بقتل رسانده اید. بعد از آن جسد ویرا پنهان میکنید. بوتهای اورا ازپاهایش میکشید و از طریق کلکین بیرون می اندازید. شما هنگام قتل خانم تان متیقین هستم که ازدستکش ها استفاده کرده اید، زیرا نشان انگشتهاتیان بالای تبرچه وجود نداشتند.

تبرچه رابدست جسد شریفه میدهید، تانشان های انگشت او بالای آن بیایند. بعداً آن رانیز از کلکین پرتاب کرده بابوتهای اندازید.

چون در مکتب هم یک بچه چست وچالاکی بودید، تمام این کار هارا در مدت ۱۵، ۲۰ دقیقه انجام میدهید، (دراینجا او طرز خود فهمیم رابالایش استعمال کرد) خوب، بالاخره ساعت ۷ خود رابه سالون رسانده دوباره باکریم زاده و جمیل مینشینید

وچنین وانمود میکنید که به تشاب رفته بودید. البته ساعت دیواری آنوقت ۷ و ۱۵ را نشان میداد.

به این ترتیب به کریم زاده و جمیل معلوم میشود، که شما از ساعت ۷ الی ۷ و ۱۵ غایب بودید. درحالیکه در حقیقت بین اوقات ۱۵ کم ۷ الی ۷ در سالون وجود نداشتید.

وکار آخری پلان تان این بود که بعد از قتل ساعت دیواری را از بین ببرید تا کسی به موضوع پی نبرد. وآنرا نیز به آسانی انجام دادید

اورای مدتی ساکت شد، سپس افزود:

- من مطمئن هستم که بعداً جسد شریفه را بالکل از بین میبردید، تا او کاملاً لادرک شود.

من و فهیم (درحالیکه دهنش نیمه باز بود)، تا آخر به سخن های هوشنگ گوش فراداده بودیم حالا تمام سوالاتی که در مغزم میچرخیدند، حل شده بودند. جزیکی هوشنگ پلان چه راباشخار من یعقوب جمشید ساخته بود؟ نگاهی به فهیم شاکر کردم خون در چهره وی دویده، ورویش را کاملاً سرخ کرده بود. اودرحالیکه صدایش از فرط غضب میلرزید، وآب از دهنش میپرید. گفت:

- از برای خدا! چرا باید من خانم را میکشتم.

هوشنگ بابسیار ملایمت جواب داد:

- اگرچه دراین باره معلومات موثق ندارم، ولی حدس خوبی زده میتوانم. طوریکه خبر دارم، خانم تان زیبا دختر کاکاتیان نیز بود، وازدواج شما به اساس رضایت والدین تان و بدون موافقت شما صورت گرفت.

بنظر من، زیبایکی ازبد خلق ترین انسانها بود. زندگی تان با او خیلی تلخ بود، و دیگر کاسه صبر تان لبریز شده بود. فکر میکنم روابط تان را با کدام دختر دیگری نیز روبراه نموده بودید. طلاق دادن که بالکل ناممکن بود. لهذا تصمیم گرفتید که اورا

از بین ببرید.

ـ تو هرگز اینرا به اثبات رسانده نمیتوانی!

واکنش هوشنگ مانند همیش خیلی آرام بود.

ـ ثبوت سخنان من جسد شریفه بیچاره است، که تا حال دراتاق خواب تان پنهان است. زیرا موقع نداشتید که آنرا درجای دوری پیندازید.

اوایزا گفته بلا فاصله برخاست و از اتاق خارج شد. من نیزاورا دنبال نمودم. او مقابل دروازه اتاق خواب توقف کرد، واز جیب کرتی اش کلیدی راکه حدس زدم، مفتش برایش داده بود، درآورده در راباز نمود، هردوی ماداخل شدیم و چراغ رارروشن کردیم.

بوی عطر تا حال درآنجا حس میشد. جسد میرمن شاکر همانطور باتکه سپیدش در جایش افتیده بود. ما از آن رد شدیم، و در مرکز اتاق ایستاده شدیم، و چهار اطراف اتاق رااز نظر گذراندیم. هوشنگ گفت:

ـ اودر همین جاهاآنرا پنهان کرده است.

سپس اظهار عقیده کرد:

ـ زیر بستر رابین!

من بلا فاصله خم شدم و روجایی بستر دو نفری رابالازدم. تحت آن چند بکس کلان البسه بنظرم خورد. کلانترین آنهارا انتخاب نموده، بیرون کشیدم. سپس زنجیرآنرا باز نمودم و سرشرا بلند کردم و در حالیکه بر تمام اندامم لرزه مستولی شده بود، بانگاه های ناشی از وحشت نعش شریفه راتشخیص دادم.

جسد دربکس بحالیتکه طفلی در بطن مادر پیدا شد، قرارداشت. همرای آن دستکشهای چرمی مردانه نیزبه چشم خورد.

برای لحظه یی هردوی مابه آن خیره بودیم، تااینکه صدای قدم های فهیم شاکر مارا بخود آورد. تعجب میکردم که اوچرا درآمدنش تاخیر کرده بود. عارف رو به فهیم که

در دهن دروازه ایستاده بود. کرده گفت:

ـ ببین که باچه بیرحمی بدون اینکه حتی درباره مادر بیمار او باندیشید، او راکشته اید.

فهیم درحالیکه دست راستشرا عقبش گرفته بود، گفت:

ـ من مجبور بودم، عارف جان! طوریکه همین حالا مجبور هستم که...

او سخنشرا مکمل نکرد و در عوض دستشرا که عقبش گرفته بود، نمایان ساخت و تفنگچه (تی تی) سیاهرنگی رابسوی ما گرفت و گفت:

ـ نمیخواهم که تمام زحماتم به هدر برود.

ناگهان صدای آمرانه یی راعقب وی شنیدیم

ـ دریش! اسلحه ات رابنداز

وی بخیالم که احساس تفنگچه هائیرا که دو افسر پولیس درعقب بسویش گرفته بودند کرده بود، زیرا بیدرنگ اسلحه اش رابزمین انداخت

* * * * * * * * * * * * *

درحالیکه از حویلی خارج میشدیم، به هوشنگ گفتم:

ـ پس این بود پلان تو و مفتش.

هوشنگ سیگاریرا از جیب کرتی اش در آورده، آنرا با سگریت لایترش در داد و گفت:

ـ بلی، بعد از شنیدن تحلیلاتم، خارمن میخواست او رافوراً دستگیر کند. ولی من اورا از این عمل باز داشتم، ودرایش گفتم که یک چانس دیگر رابرایش بدهند، تا خودش اقرار بجرمش بکند، وبرعلاوه من حق دوستی امرانیزادا نمایم

برای چند دقیقه در تاریکی شب خاموشانه پیاده روان بودیم و از نسیم خوشگواری که میوزید، لذت میبردیم.

بالاخره من گفتم:

- خوب ، روباه پیر! پس آخر قضیه را حل کردی.

او بانارضایتی گفت:

- نه چندان.

باتعجب پرسیدم: - چرا؟

او دود سیگار شرا بموا فرستاد و باهمان ملایمت خاصش جواب داد.

- من فراموش کردم به فهمیم بگویم تا ساعت کریم زاده راکه او در دفتراز میشش دزدی کرده بود، دوباره برایش بدهد.

پایان

07.04.97 کراچی

PROPERTY OF ACKU 7142

PROPERTY OF ARIC Established 1989

دربارهٔ نویسندهٔ کتاب

نثاراحمد رسولی فرزند علی محمد رسولی متولد سال ۱۳۵۹ در کندهار.
تعلیمات متوسطه را در لیسهٔ دوستی کابل به پایان رسانده، به لسان های پشتو، دری، انگلیسی روسی و اردو مطالعه می کند. در رسامی و خطاطی مهارت داشته و مجموعهٔ نمونه های خطاطی خویش را برای چاپ آماده نموده است. همچنان ناول دیگر پولیسی اش بنام (گنجینهٔ پنهان) زیرچاپ است، و آثار دیگر وی بنام های (تورلیوه) و کلکسیون معماهای جدولی به سبک جدید منتظر چاپ اند.

«دعوان کتاب چاپولو موسسه»
کراچی ۱۳۷۶.۰۶.۱۸

یك تصادف شوم!

نصیر در حالیکه چایش را می نوشید، تمام مضمون مجله را به دقت مطالعه کرد: ـ دو خواهر جوان که در منزل مرد ثروتمندی بنام موسیو ژاکس در پاریس نوکری می کردند، خانم ژاکس را به وضع فجیعی به قتل رسانند. رفتار مادام ژاکس با نوکرانش خوب نبود. قاتلین ذهناً غیر نورمال بودند. بالاخره وقتیکه موقع برایشان میسر شد و مادام را تنها یافتند، با چند ضربهٔ کشندهٔ تبرچه یی بر فرق سرش وی را به قتل رساندند ....

نصیر آهی کشید و مجله را بسویی افکند. بی خبر از اینکه عین همان واقعه در حضور خود او تکرار خواهد شد! ....

عرفان